

به نام خدا

جزیره ی آدم خوار ها

شماره داستان : چهار

پیشگفتار ...

نویسنده :

تلاش و کوشش بی معنی ترین کار ها بود، به شرطی که انسان شکم نمی داشت. شاید هم خنده آور ترین کارها!

شروع ...

دانشگاه توکیو - 2023 میلادی.

پس از شش ماه تلاش بی وقفه، سرانجام نتیجه ی زحمات خود را گرفت. موش مذکر بدون آنکه میلی به حرکت داشته باشد، به کنج ظرف شیشه ای پناه برده بود. یانک (Yank) اهل ایالت ویرجینیای آمریکا بود. پسری سفید رو با موهای طلایی. و نگاهی دقیق و شاید هم غمگین. و پشت کاری که غیر قابل توجیه می نمود. شش ماه می شد که در آزمایشگاه مجهزی که در اختیارش قرار داده بودند، به تحقیق پیرامون فرضیه های خود می پرداخت.

از کار انداختن حس شهوت در حیوانات که می توانست مقدمه ای باشد بر ساخت چنین دارویی که همین عملکرد را بر انسان داشته باشد. دارویی که همزمان با از بین بردن حس غم و اندوه، توجیه به تلاش را از ذهن آدمی حذف نکند. دارویی که بتواند آدمی را طوری تغییر دهد که دیگر از خیانت و بی مهری بیزار نباشد.

.....

دو هفته قبل :

دو هفته قبل بود که ویشا (Visha) وارد آزمایشگاه شد و به سرعت به سوی یانک رفت و و از روی کنایه، خبر ورود تازه واردی به نام بابک را به او مژده داد. و ادامه داد، تنها دو هفته در کنار ما می ماند. آن هم به خاطر این است که فارغ التحصیل شده و فکر می کنم که برای آماده شدن مدارکش مجبور است که دو هفته ی دیگر در ژاپن بماند.

بابک می بایست در حدود ساعت دوازده به آنجا می رسید.

ویشا دختری از کشور هندوستان بود. اواخر دوران تحصیل خود را می گذراند. رشته ی تحصیلی اش، بیماری های اطفال بود. اما به خاطر اینکه در دانشگاه بماند، و همچنین از روی علاقه ای که به زیبایی انسان ها داشت، رشته ی جراحی پلاستیک را انتخاب کرده و در هر دو رشته مهارت فوق العاده ای کسب کرده بود.

تنها ایرادش، علاقه ی زیاد وی به خرده گرفتن از اطرافیانش بود.

یانک که بیشتر اوقاتش را در آزمایشگاه، با سرنگ ها و مواد شیمیایی سر و کلمه می زد، پاسخ

داد:

او یک ایرانی است. یک نابغه ی بزرگ. می شناسمش. چرا که مقاله هایش را در اینترنت خواندم. او فوق العاده است. و به همین خاطر بود که از دانشگاه یوکوهاما، به دانشگاه ما دعوت شد که حدود دو هفته هم که شده با ما همکاری کند.

ویشا با لحنی که بوی شهوت می داد گفت :

منظورات این است که مدتی ما را بهره مند بسازد.

یانک که مشغول آزمایش بود، نگاه خود را از ظرف موش ها برداشت و با حالتی جدی خواهش

کرد :

کاری به کارش نداشته باشید.

ویشا با تمسخری که به خاطر مبرهن بودن دروغش توجیه پیدا می کرد، گفت:

کاری نداریم. خودت که می دانی که من فقط برای تو می میرم.

به دستور یانک ویشا نزدیک تر آمد.

ویشا هم پذیرفت و نزدیک تر رفت. و این در حالی بود که تصور می کرد که طبق معمول برای

بوسه ی قبل از ظهر است که او را به سوی خود خوانده است.

اما چنین نشد.

یانک می خواست که موضوع آزمایش هایش را برای ویشا بیان کند.

ظرفی شیشه ای که دو موش مختلف الجنس در آن بودند را نشان داد. یکیشان مدام خودش را به

دیگری می مالید تا شاید بتواند او را به خود متمایل سازد. اما موش مذکر علاقه ای به او نشان نمی داد.

و حتی به هیچ موش دیگری هم علاقه ای نشان نمی داد.

تنها اشکال آن این بود که ذره ذره، چیزی حدود ده دقیقه، موش این حالت بی نیازی از محبتش را

از دست می داد.

یانک توضیح داد که با دارویی که به موش مذکر داده ام، مغز او را دستکاری کردم. و تاکنون، حاصل زحماتم این شد. امیدوارم که حدود یکی دو هفته ی دیگر به نتیجه برسم.

کاری که اگر به نتیجه برسد، می تواند بشریت را سعادت مند کند. چرا که می خواهم چنین دارویی را برای انسان ها هم تولید کنم. دارویی که هر گونه غم را از ذهن انسان ها پاک کند. فرق این دارو با دارو هایی که سال ها قبل درست کرده اند این است که پس از مصرف آن، هوشیاری انسان دچار نقصان نخواهد شد و او می تواند کار کند و تصمیمات درستی هم بگیرد.

ویشا به درستی متوجه شده بود.

با حالتی نگران و ملتمسانه، رویش را به جانب یانک کرد و سوال عجیبی پرسید: اگر دیگران از این قرص بخورند، دیگر چه کسی شب ها مرا آرام می کند.

یانک، در حالی که از عواقب قرص مطلع بود و احتمال می داد که ممکن است که آن قرص ثبات جامعه را به خطر بیندازد، و آنگاه، خود را اینچنین تسکین داد و گفت:

این کار من نیست. کار جامعه شناسان است. من کار خودم را می کنم. آنها هم کار خودشان را. حدود سه دقیقه با هم به بحث پرداختند و در انتها، ویشا آخرین جمله اش را چنین به پایان رساند که تو باید همزمان که به علوم مغزی و اختراع خود می پردازی باید به درست بودن کار خود و تاثیر آن در ابعاد دیگر زندگی انسان ها هم توجه کنی. باید کار خود را در دستگاه بزرگتری بسنجی. اما می دانم که علاقه ای به شنیدن حرف های من نداری. چرا که تنها به جایزه ی بزرگ پزشکی سال فکر می کنی. و این را بدان، که اگر قرار شود که دیگران از داروی تو بخورند و مرکز گیرش محبتشان از کار بیافتد و از کار خوب تو قدردانی نکنند، آیا باز تو به تولید چنین دارویی علاقه نشان خواهی داد؟

آنگاه برگشت و در حالی که به سرامیک های تمیز کف آزمایشگاه نگاه می کرد، به سرعت به سوی در خروجی به راه افتاد.

ناگهان، درب آزمایشگاه گشوده شد. جوانی وارد شد و دو قدمی جلو تر آمد.

جوانی نسبتاً بلند بالا. با چهره ای متفاوت و تو دل برو. چهره ای که خوشتن داری و محبت و لطف را می شد از ظاهرش فهمید.

ویشا خود را آماده ساخته بود که در لحظه ی اول که بابک وارد آزمایشگاه می شود، او را در آغوش بگیرد و سخت ببوسد. این روال برخورد با تازه وارد ها بود.

در حالی که با دیدن آن حالت ایستادن باوقار و لب هایی که لبخندی کوچک و عجیب را به همراه داشت، از تصمیم خود منصرف شد. سرش را که بالا گرفته بود، دوباره به سوی زمین رها کرد و بدون بیان هیچ چیزی به سوی درب خروجی به راه افتاد.

اما، با دستان بابک روبرو شد که برای ادای احترام و عمل دست دادن مقداری از بدنش فاصله گرفته بود. این شد که با او دست داد و ورودش را تبریک گفت.

ویشا به آرامی از کنار او گذشت و با چهره ای که چیزی را نشان نمی داد، از آزمایشگاه خارج شد و به محوطه ی "اندیشه" رفت که در نزدیکی آزمایشگاه بود.

این طریقه ی آشنایی، طریقه ی عجیبی بود. و همین امر باعث شده بود که تا چند دقیقه فکر ویشا مشغول تحلیل این پدیده ی عجیب باشد.

دانشگاه توکیو، به اندازه ی یک شهر وسعت داشت. بیشتر مردم آن را شهر ابداعات توکیو می خواندند. تمام کسانی که در آنجا درس می خواندند، دانشمند بودند. ولی همگی همدیگر را دانشجو صدا می زدند. تمام آنها انسان های نابغه ای بودند که پس از گذراندن یک امتحان فوق العاده سخت که در سطح بین المللی برگزار می شد، توانایی ورود به دانشگاه را بدست می آوردند.

بابک تصمیم گرفت که به سوی یانک برود.

یانک از اولین حرکات بابک به سختی در حیرت فرو رفته بود. چرا که دیده بود که چنین بی اعتنایی را با سلامی گرم و لبخندی نرم پاسخ داد. و این زمانی بود که چنین کاری به ندرت اتفاق می افتاد.

خوش و بش اندکی کردند.

و یانک بلافاصله مشغول بحث پیرامون هدف آزمایش هایش شد و آرزویش را برایش گفت. بابک با شنیدن این موضوع، با لحنی که به هیچ وجه بوی حسادت نمی داد، به یانک تبریک گفت و امیدوار بود که داروی مفیدی برای دانشمندانی باشد که به خاطر ابتلا به افسردگی حاد، همزمان قدرت فکرشان را هم از دست داده اند.

بابک، جوان تیزهوشی بود. اما، به قول خودش، ایمانش به هوشش می چربید.

به همین خاطر، بابک که خود او نیز دانشمند مغز و اعصاب بود، به سرعت متوجه وخامت کار شد.

و از همان لحظه، به صورت غیر مستقیم، شروع به منصرف کردن یانک از ایده ی خود کرد.

و می دانست که یانک به موضوعات مختلفی که می توانند حاصل شوند، فکر نکرده است.

در ظاهر کار یانک کار خوبی بود. چرا که تمام قرص هایی که تا آن روز ساخته شده بودند، تنها

یک مسکن بودند. انسان را دچار احساس خمودی و فراموشی می کردند.

در حالی که اگر این کشف بر روی موش و آدمی به صورت دراز مدت، نیز نتیجه می داد، کلاً

دستگاه مغز آدمی و نیاز او به محبت و سنت هایی که حاکی از پاداش حاصل از تلاش بود، به هم می ریخت.

یانک مدام تکرار می کرد که این قرص ها عوارض جسمی ندارد.

اما بابک می دانست که این قرص ها می تواند به انهدام جامعه ی انسانی بیانجامد.

یانک، علاوه بر آن ایده ی رویایی، به دنبال روشی بود که مرده ها را حتی پس از یک هفته بتواند

زنده کند.

اما چند روز قبل از آن روز شنیده بود که گروهی از دانشمندان روسی به چنین روشی دست پیدا

کرده اند.

سپس یانک از نوع رفتار خود پشیمان شد. چرا که دریافته بود که استقبال خوبی از بابک به عمل

نیاورده است. و تنها به تشریح آزمایشات خود پرداخته است که بوی خودپسندی و کبر می داد.

چند دقیقه ای گذشت.

بابک پرسید : نامزد شما بود؟

گفت : خیر. و ادامه داد که من نامزد خاصی ندارم. ولی با چند تا از این دخترها مراوده دارم.

این پاسخ برای بابک مقداری عجیب بود.

پرسید : مگر رسم شما چنین نیست که هر کسی باید تنها با یک نفر دوست باشد.

گفت : خیر. از زمانی که امثال فمینی آمدند، رسم عوض شده است.

بابک هم اولین اشکال خود را وارد کرد و گفت:

اگر چنین که می فرمایید باشد، پس، باید مدام از همدیگر خیانت ببینید.

پاسخ داد : خیر. بگذارید توضیح بیشتری به شما بدهم. سال ها چنین فرهنگ سازی می

کردند که هر کس تنها یک نفر را برای خود داشته باشد. همان مکتب "آزادی" را می گویم. اگر

کسی با چند نفر بود، مطرود اطرافیاناش می شد. علت آن فرهنگ سازی هم این بود که درد ناشی

از خیانت را کاهش دهند. چرا که خائن در پیشگاه همه مردم، مورد ملامت و بازخواست قرار می

گرفت. در نتیجه کمتر کسی به فکر خیانت می رسید.

اما چند سالی است که در این دانشگاه چنین نیست. من ده سال است که در اینجا هستم.

یعنی از هفده سالگی. یادم می آید آن اوایل بود که فرهنگ اینجا، در حال تغییر بود. عده ای آمدند

و با نام "آزادی مطلق" ایده ای را آوردند که بسیار هم طرفدار پیدا کرد.

حرفشان این بود:

هر کس با هر چند نفر که می خواهد باشد، اشکالی ندارد. چرا که آدمی محکوم به آزادی است.

یکی از دوستان دختر من هم، از سردمداران این مکتب بود. که البته تغییر روش داد. اسمش فمینی

است. به احتمال زیاد در سالن غذاخوری با هم آشنا می شوید. ضمناً شنیده ام که فردی با ایمان هستید.

و بد نیست این را به شما بگویم که فمینی، هم اتاقی یا بهتر بگویم، هم ویلایی ما است. نفر قبلی که به

ویلای ما آمده بود از دست او فراری شد.

پنج سال گذشت. و آن ایده اعتبار خود را از دست داد. اول خواستند که برگردند و بگویند که باز

هم بیاییم و در این دانشگاه چنان باشیم که هر کس، تنها با یک نفر باشد.

اما، روحیه ها تغییر کرده بود. دیگر ما نمی توانستیم تنها با یک نفر باشیم. یکی از مثال های

واضح، خود من هستم. چرا که من به سختی به تک دوستی معتقد بودم. اما فرهنگ این دانشگاه مرا

طوری ساخته بود که مثلاً در یک زمان، با دوازده دانشجوی زن مراوده داشتم. با سه تایشان هم

نزدیکی کرده بودم.

این شد که بسیاری از دانشمندان اینجا دچار افسردگی شدند. حتماً در جراید خواندید که حدود

سی درصد از دانشمندان اینجا دچار افسردگی شدند و حتی، یک بار حدود صد و بیست نفر از آنها که

بهترین دانشمندان دنیا هم بودند، دست به خودکشی دسته جمعی زدند که تقریباً همه شان به قولشان وفادار ماندند و خودشان را حلق آویز کردند.

این شد که فرهنگ را عوض کردند. نه اینکه تک دوستی را دوباره رواج دهند. نه. آمدند و چیز دیگری را مد کردند. اینکه هر کس که از کسی خوشش می آید، صرفنظر از اینکه نامزد دارد یا خیر، راست و روشن، به او بگوید. و اگر از دوستی، به دلایلی، دیگر خوشش نیاید و بخواهد با او ترک مروده کند، بتواند بدون هیچ گونه احساس بدی، آن را به دوست خود بگوید. و البته اجرای این فرهنگ به سختی انجام گرفت. از پنج سال قبل شروع کردند که این فرهنگ را جا بیاندازند. و البته که جواب گرفتند. حدود دو سال طول کشید تا همه به این گونه از ارتباط عادت کنند.

همین شد که خودکشی در این دانشگاه، به حدود یک خودکشی در هفته یا حتی دو خودکشی در ماه تقلیل یافت. چرا که دیگر خیانتی وجود نداشت. یا حداقل بسیار کم اتفاق می افتاد. من که خودم از این وضع راضی ام.

اما می تواند بهتر شود.

همانطور که گفتم دوست دارم روشی بیابم که در عین عدم احساس غم، بتوانند تلاششان را بکنند. و در آن زمان بود که حدود بیست دقیقه به تشریح روش خودش به صورت علمی پرداخت.

...

نیم ساعت بعد - سالن غذا خوری دانشگاه. طبقه ی هفتم.

همانطور که گفتم ما عادت داریم که برای خوردن غذا به اینجا می آییم. چرا که عقیده ی ما هفت نفر بر این است که در ویلا، غذا آن لذتی را که در اینجا به همراه دارد، نخواهد داشت.

چرا که اینجا انسان های مختلفی را می بینم.

برویم و آنجا بنشینیم. آنجا جایی است که مخصوص ماست. بهترین جای اینجا. تراسی که تمام دشتی که دانشگاه در آن بنا شده است را می توانی ببینی.

میز آنها به شکل مستطیل بود که ده صندلی داشت. یک میز چوبی سلطنتی که در دو ضلع بلندش، هر کدام چهار صندلی قرار می گرفت و در ضلع کوچکش، در هر طرف فضای یک صندلی داشت که معمولاً یانک می نشست.

اما آن روز یانک در ضلع بلند تر نشست و سومین میز را انتخاب کرد و بابک را در کنار خود، بر روی صندلی دوم که وسطی بود، نشاند.

و بعد توضیح داد که چرا بهترین مکان این ساختمان رابه ما اختصاص دادند:

ما هفت نفر را نابغه های بزرگ می نامند. همچنین، ویلای ما را هم ویلای نابغه های بزرگ می گویند.

دلیلش هم این است که هر کدام از ما هفت نفر، در رشته مان مقام اول را داریم. و سال گذشته هفت تا از ده جایزه ی ابتکار را با خود به ویلای خودمان بردیم.

اگر اندکی دیگر صبر کنید، بقیه ی بچه ها خواهند آمد.

ایناهاش. او فمینی (Femini) است. استاد فلسفه است.

او قبل از اینکه به سر این میز بیاید باید در کنار هفت هشت پسر بنشیند و مقداری با آن ها لاس بزند. معتقد است که لذت غذا خوردن، جزئی از لذت جنسی است و این کار او باعث می شود که از غذا خوردنش هم لذت ببرد.

دختری است که نمی توان او را شناخت. شبانه روز، مشغول مطالعه است. بسیاری او را فمینی همجنس باز می خوانند. در حالی که چنین نیست. اما از کنایه های دانشجویان بدش نمی آید و حتی آن را افتخاری برای آزادی می داند.

همین دختر که هفت سال پیش به این دانشگاه آمده و همسن من هم هست، سردمدار مکتب "آزادی مطلق بی ریا" در این دانشگاه است. این نام را خودش بر این مکتب نهاده. مکتبی که به حقیقت، دانشگاه را از مرگ نجات داد. به همین خاطر، پنج سال قبل او را استاد برتر افتخاری دانشگاه معرفی کردند.

دائم در حال سخنرانی است. دائم پیرامون آزادی می گوید. سخنرانی های هفت سال قبلش تماماً در مورد دین بود. دین را بزرگ ترین عقده ی بشری نامید. تمام آموزه هایش را نادرست می دانست. اما آن سلسله سخنرانی ها را رها کرد. چرا که اکثر قریب به اتفاق شنوندگان که دانشجویان همین دانشگاه بودند، دین نداشتند. و همین شد که برای حذف چیزی که حذف شده است، دیگر تلاش نکرد. شش سال قبل بود که جشنی برگزار کرد که نام او را "رهایی از دین و رسیدن به لذت آزادی" نهاده بود.

از آن زمان حرف اصلی اش تغییر یافته بود.

و تا اکنون که برای شما صحبت می کنم، می گوید: کینه ها و حسادت ها، ریشه در غرور دارد. مثال هایی آورده بود که دو دانشجو همدیگر را می خواستند. هیچ کدامشان هم به غیب ایمان نداشتند. اما غرور خودشان باعث شده بود که به هم نرسند. و یکی شان خودکشی کرد و دیگری روانی شد و اکنون، پنج سال است که تنها در یک اتاق کنج عزلت گزیده و تنها به یک گوشه ی اتاق نگاه می کند. جایی که یک روز عنکبوتی را کشته بود.

دختر امیدواری است. دائماً در سخنرانی هایش می آورد که چند سال بیشتر به جامعه ی متعالی معهود بشری نمانده است. و می گوید؛ بهترین جامعه ی بشری را در صد هزار سال زیستن بشر بر این کره ی خاکی در چند سال بعد تجربه خواهیم کرد. آزادی مطلق بی ریا.

این تکه کلام اوست. و هر بار که این عنوان را می گوید، تمامی دانشجویان هورا می کشند. تقریباً پر طرفدار ترین سخنگو است. و علتش هم می تواند عملی بودن نظریه اش باشد. چرا که به واقع، در پنج سال قبل، دانشگاه را از سقوط به دره ی نابودی نگاه داشت.

کسی را دوست داشت. سال ها در دل خود نگاه داشته بود. ما هم نفهمیدیم که او کیست. اما مثل اینکه ناتوانی او از رسیدنش به او، جرقه ی این نظریه را در ذهن او زد. خلاصه اینکه سخت از غرور و اعلام نکردن شیدایی انسان ها به یکدیگر بیزار است. مثل اینکه باید حرف هایم را قطع کنم. دارد می آید. آنگاه، هنگامی که فمینی به سوی میز همیشگی هفت نابعه نزدیک می شد، مشاهده کرد که برای احترام، بابک از جایش بلند شد.

یانک برای او توضیح داده بود که فمینی دوست ندارد که کسی برایش بلند شود. اما بابک، یا حرف او را جدی نگرفت، یا در هر صورت می خواست منش و طرز فکر خودش را نشان دهد. فمینی به کنار میز رسید. و با دیدن برخوردن بابک دور زد و قصد کرد که در کنار بابک بنشیند. صندلی را عقب کشید و بدون اینکه تعارف به نشستن کند، نشست. سپس بابک لبخندی زد و با حالتی که بی شباهت به تعجب هم نبود، بر صندلی خود فرود آمد. یک ضلع میز مستطیلی به وسیله یانک و بابک و فمینی پر شده بود. فمینی گفت :

مگر یانک برای تو نگفته بود که از احترام کلیشه ای بیزارم.
بابک گفت:

یانک گفته بود. اما این کار من کلیشه ای نبود.

ناگهان فمینی به درون حرف های بابک پرید و گفت :
بود. خودت هم خوب می دانی.

بابک با آرامش و لبخندی که همیشه به لب داشت به چهره ی فمینی زل زد و گفت:

به فرض هم که از روی ریا باشد، آیا این طریقه ی پاسخ شما درست است؟ من که این را نمی پسندم. از پاسخ تند من نرنجید. هر چه باشد خودتان دوست دارید که حرف ها به صورت روشن گفته شود.

فمینی همان برنامه ای را شروع کرده بود که برای اذیت کردن هم ویلایی قبلی انجام داده بود. چرا که عقیده داشت که کسی که به "آزادی مطلق بی ریا" عقیده ندارد، نباید در این شهر دانشگاهی تحصیل و تحقیق کند.

پس بر آن شد که مهم ترین آزمایشش را عملی کند. آزمایشی که نفر قبلی که اهل کوبا بود، طاقت نیاورد و فردای آن روز از آن دانشگاه پا به فرار گذاشت.

فمینی، دستانش را بر روی آلت بابک گذاشت و به نرمی به سوی پایین و بالا برد. تصمیم داشت حس شهوت بابک را تحریک کند و دو جواب محتمل خود را بیابد.

یا او دست فمینی را می گرفت و بر روی خودش پرت می کرد.

یا کاری نمی کرد و با بیان اوف اوف، تشکر خود را از لذت بردن از آن حرکت بیان می داشت.

اما، حالت سومی را دید.

بابک که برای گذاشتن قهوه کمر خود را به سوی میز خم کرده بود، متوجه ی حرکت دستی بر روی آلت خود شد و برعکس آن دانشجوی اهل کوبا که قاشقش را پرت کرده و سر و صدا بلند کرده بود، استکانش را به آرامی به زمین گذاشت و روی خود را به سوی فمینی کرد. و آنگاه، نگاهی کرد که دست فمینی نا خود آگاه، مانند کشی که در رفته باشد، به سوی خودش برگشت.

فمینی سخت، تعجب کرده بود.

از ویشا شنیده بود که آن پسرک ایرانی، نگاه عجیبی دارد. اما باور نکرده بود. انگار که تمامی افکار و نتایجی را که در مدت هفت سال برای تقویت آن می کوشید، ناگهان اشتباه از آب درآمده بودند. فمینی، دچار حالت کسی شد که از سرما در حال خشک شدن است. بابک نمی دانست که چه باید بکند.

رویش را به سوی یانک کرد و به آهستگی چیزی گفت که نزدیک بود او را دیوانه کند:

دنیا ی عجیبی شده. ولی، من بر عکس آن کوبایی، اینجا خواهم ماند. برای من بسیار جالب است. فمینی ناگهان از جایش بلند شد و در آن طرف میز، در روبروی یانک نشست. قیافه ای گرفته بود که انسان های کر و لال به خود می گیرند. انگار چیزی نمی دانست و تنها وسیله ی ارتباطی اش، نگاه است. سکوت محض و نگاه های پاره پاره از خصوصیات او، در آن ظهر تابستانی بود.

همانطور که برای آمدن دیگران و شروع خوردن غذا انتظار می کشیدند، سلامی گرم شنیده شد.

از دختری که در اولین ثانیه های آشنایی، بابک را از خود بیخود کرده بود. با خود فکر می کرد که شاید ایرانی باشد. اما دقیقاً خصوصیات همان دختری را داشت که یانک گفته بود. چهره ای سفید. با گونه هایی قرمز. سینه ای که برآمده بود. قدی بلند و اندامی کشیده. چشمانی بسیار دلربا که به موازات ابروهای کمان گونه اش امتداد یافته بود.

همگی سلامش را پاسخ گفتند.

رفت و در جلوی بابک نشست.

چند ثانیه بعد فمینی را که حالت بحت زده داشت به خود خواند و از او لب گرفت. آن لب گرفتن پانزده ثانیه به طول انجامید. طوری که تمام دانشجویان اطراف میزشان، شروع به کف زدن و قهقهه های گوش خراش کردند.

اینطور شد که بابک به خود آمد.

چرا که به یاد شهرناز افتاده بود.

صوفی (Souphi) دختری بود که از نظر ظاهری بسیار به شهرناز شبیه بود.

رشته ی صوفی، تلقیح مصنوعی بود. به همین سبب با مردان و زنان زیادی سر و کار داشت و با

بهترین هایشان، البته به ندرت، کارهای دیگری هم می کرد. چه زن و چه مرد.

و شناختن شخصیت صوفی، کمک بزرگی بود که بابک بتواند غذای خود را به خوبی ببلعد.

...

دو سال از نامزدی بابک و شهر ناز می گذشت. پدر شهرناز در یکی از دانشگاه های تهران، استاد تاریخ بود.

سه سال پیش در جلوی پارک بزرگی در روبروی دانشگاه در تهران با هم آشنا شده بودند. ساعت یازده ی صبح بود که بابک به سوی خانه اش بر می گشت. خانه ای که در چند صد متری دانشگاه بود.

همینطور که در راه خانه قدم بر می داشت، مشاهده کرد که دختری از درب فروشگاه بیرون آمد و در حالی که آماج تشکر فراوان پیرزنی سال خورده شده بود، وسایل خریداری شده ی او را برای او حمل می کرد.

بابک هم به ناچار آنها را تعقیب کرد. چرا که خانه ی پیرزن و بابک در یک کوچه بود. در طول مسیر بابک با خود فکر می کرد که من اکنون شش سال است که این پیرزن را می شناسم و می دانم که او که دختری ندارد. آیا ممکن است که دختر او باشد و تازه از سفر خارجه برگشته باشد. البته، این را هم بعید می دانست.

و در حالی که دانه دانه حدس های خود را به پیش می کشید و رد می کرد، متوجه شد که آخرین حدسش درست از آب درآمد. آن دختر با پیرزن هیچ گونه آشنایی ای نداشت. دختر تنها به خاطر خشنودی خدا به پیرزن کمک می کرد.

خانه ی بابک در جلو تر بود. دخترک هم وسایل را تحویل داده بود و با اینکه آن تعارف خالصانه را از پیرزن شنیده بود، به داخل خانه او پا نگذاشت و گفته بود که من تا دو ساعت دیگر امتحان دارم. تنها برای من دعا کن که قبول شوم. این ها حرف هایی بود که در چند قدمی بابک و زمانی که داشتند خداحافظی می کردند به گوش بابک رسید. بابک و آن دختر از مقابل همدیگر گذشتند.

بابک به فکر فرو رفته بود. دلش نمی خواست که به خانه برود. خانه ای که شش سال بود که در آن به تنهایی زندگی می کرد. چرا که بابک در هفت سالگی پدر و مادرش را از دست داده بود و دیگر کسی را نداشت و به خاطر هوش سرشار و استعداد فوق العاده اش موفق شده بود که مدتی در نانوائی، کفافی، کفش فروشی، کتاب فروشی و سرانجام به عنوان معلم غیر استخدامی در مدرسه به کار بپردازد.

چرا که زمانی که کتاب فروشی را به راه انداخت، سواد نداشت. اما بلافاصله متوجه شد که سراسر استعداد است. در مدت هفت سال توانسته بود برای شرکت در کنکور آماده شود. سپس در رشته ی تخصص مغز و اعصاب در بهترین دانشگاه تهران پذیرفته شد.

فکر اقتصادی قوی ای داشت. اما به خاطر سبک فکرش از تجمل بیزار بود. و همین شد که خانه ی کوچکی خرید. همان خانه ای که برای اولین بار شهرناز را در کوچه ی تنگ آن دید.

آن زمان شرکت در بسیاری از رشته ها آزاد بود. الا قلیلی از رشته ها. یکی از آنها فوق تخصص مغز و اعصاب بود. البته برای طی کردن دوره ی فوق، پذیرفته شدگان را به خارج می فرستادند.

بابک به پارک رفت و دنج ترین صندلی را پیدا کرد و پنج ساعت بر روی آن نشست و مشغول فکر کردن شد. از اینکه هنوز کسانی هستند که چنین کارهای خدا پسندانه ای می کنند، خوشحال بود. اما برای اولین بار بود که خوشحالی او کامل نبود. احساس می کرد که جایی از وجودش کنده شده است. احساس می کرد که فضای تهی ای به وجودش اضافه شده است که باید پر شود. یک همدم می توانست آن فضا را پر کند.

چند دقیقه بود که می خواست که برخیزد و به خانه برگردد. چرا که دیگر وقت ناهار بود. با خود قرار گذاشت که اگر آن گنجشک از سرشاخه بلند شد، او هم بلند شود. گنجشکی بود که در کنار چهار گنجشک دیگر نشسته بود.

حدود یک دقیقه گذشت. اما آن گنجشک ها پرواز نکردند.

با خود گفت : شاید اینها نخواهند تا نیم ساعت دیگر پرواز کنند. باید به خانه بروم. هر چه باشد، فردا امتحان بورسیه دارم. چند سال برای آن زحمت کشیدم. درست نیست که برای چند گنجشک خرابش کنم.

ناگهان گنجشک ها پرواز کردند.

به جز آن گنجشکی که نشان کرده بود.

تعجب کرد. و همینطور که بیشتر فکر می کرد، بر میزان تعجبش افزوده می شد.

احساس کرد که کسی دارد با او حرف می زند. یا دارد چیزی را به او الهام می کند. از تصمیمش صرفنظر کرد و قرار گذاشت که دیگر تا هنگام برخاستن همان گنجشک، بر روی صندلی ام بنشیند. همینطور که نشسته بود باز به یاد آن دختر افتاد. احساس می کرد که بهترین دختری بود که در عمرش دیده.

صدایی او را به خود فرا خواند.

"ببخشید، می شود که از روی این صندلی بلند شوید و روی آن دیگری بنشینید؟"

صدای آشنایی بود.

برگشت و چهره ای را دید که پنج ساعت قبل دیده بود. پنج ساعتی که برای اینکه نتوانسته بود او را به خوبی ببیند و در خاطره اش نگاه دارد، خود را می خورد. همان دختر بود. همان دختری که که امروز امتحان بورسیه داشت.

پاسخ عجیب و گستاخانه ای داد که البته بعد ها به این نتیجه رسید که بهترین پاسخ ممکن بود:

"شما جان بخواهید، صندلی چه قابلی دارد"

شهرناز از درخواست خود پشیمان شد. در حالی که به دوستش نگاه می کرد، به آهستگی گفت:

او را ولش کن. با اینکه به ظاهرش نمی خورد، اما فکر می کنم که یک لات لاووبالی باشد. اگر اینجا

بنشینیم موی دماق ما می شود و نخواهد گذاشت که جواب هایمان را بررسی کنیم.

اما از دوستش که به آهستگی با او صحبت می کرد، جوابی شنید که برق از سر شهرناز پرید:

"او شاگرد اول دوره تخصص عالی مغز و اعصاب است."

و به خنده گفت:

او را با بو علی سینا مقایسه کرده اند.

شهرناز او را به خاطر آورد که سال پیش در مراسم خاصی از او قدردانی شده بود. و این شد که به اشتباه بودن قدم های اخیرش که به عقب برداشته بود، پی برد. برگشت و به پسرک نگاه کرد.

او بر روی صندلی نبود.

برخواسته بود و داشت رفته رفته به قدم های خود سرعت می داد. قدم هفتم را که برداشت، ایستاد، و بازگشت که برای آخرین بار آن دختر را ببیند. دخترکی سفید رو، با گونه هایی سرخ که شاخصه ی اصلی اش، ادب و اخلاق متعالی اش بود.

و این همان لحظه ای بود که شهرناز هم روی خود را برگردانده بود.

و آن لحظه، بی شک، از بزرگ ترین و فراموش نشدنی ترین لحظه های عمرشان به حساب می

آمد.

بدون آنکه بدانند که چگونه چنین قدرتی یافته اند، به طرف یکدیگر آمدند. سلام کردند.

همزمان خواستند که جمله شان را با این عبارت شروع کنند :

"شما همان دختری هستی که ... " و "شما همان پسری هستی که ... "

درست است. من دانشجوی معماری هستم. امروز امتحان بورس تحصیلی معماری دانشگاه

امپریال کالج لندن داشتیم. الان هم آمدیم که اینجا بنشینیم و سوال ها و جواب هایمان را بررسی کنیم.

دوست شهرناز که در چنین مواقعی بسیار خوش سرزبان می شد، گفت : فقط یک نفر می خوان.

که البته آن هم به احتمال زیاد شهرناز خانم است.

شهرناز هنگامی که چهره ی مبهوت و سراسر تمنای بابک را نظاره می کرد، جرات می یافت که

بیشتر صحبت کند:

ما قرار بود که یک نگاه سرسری به جواب هایمان بیاندازیم و برویم. اما اگر شما قول بدهید که ما

را یک ساعت بعد تا جلوی خانه مان همراهی کنید، ممنون می شویم. چرا که من و "نازی" همسایه ی

همدیگریم.

یک ساعت گذشت.

همچنان که بابک در صندلی ای در روبروی آنها نشسته بود و تمام سعی اش این بود که بتواند

ضربان شدید قلبش را در زیر قفسه ی سینه اش پنهان کند، ناگهان صدای شادی و خوشحالی و خدا را

شکر، خدا را شکر شهرناز بلند شد. نازی هم که درسش خوب نبود از خوشحالی در پوستش نمی گنجید.

البته آن علت دیگری داشت. چند ماهی بود که با برادر شهرناز نامزد بود و شهرناز را مانند خواهر خود

دوست می داشت.

جواب های آزمون، ده روز بعد می آمد که برای مهرماه در کشور مربوطه ثبت نام می شد.

هوا آنچنان هم تاریک نشده بود. فوقش هم اگر تاریک می شد، به هیچ عنوان لازم نبود که به همراه شهرناز و همسایه اش، پسری باشد. چرا که اولاً شهرناز و نامزد برادرش دخترانی بودند که پوششان کامل بود. و اصلاً فرهنگ جامعه آنچنان بالا بود که چنین ترسی وجود نداشت.

شهرناز هم، بعد ها هر چه فکر کرد نتوانست پی ببرد که چگونه آن حرف از دهانش بیرون پرید که بیا و ما را تا خانه همراهی کن. تنها توجیه آن هم می توانست، شوق با هم بودن باشد. سرانجام بابک او را تا درب خانه اش بدرغه کرد تا هم خانه اش را یاد گرفته و هم پیوندشان را قوی تر کرده باشد.

فردای آن روز، بابک باخودشحالی فزاینده ای که از دیدار شهرناز به دست آورده بود، توانست که در امتحان ورودی بورسیه ی مغز و اعصاب رتبه ی اول را کسب کند و به عنوان یک نابغه ایرانی در دوره ی دو ساله ی فوق تخصصی دانشگاه یوکوهاما پذیرفته شود. در کلاس های درس آقای شیرازی شرکت می کرد. پدر شهرناز تاریخ را آنچنان درس می داد که انسان خود را در آن زمان تصور می کرد.

روزی شهرناز مسئله ی علاقه اش، به پسری را، با پدرش در میان گذاشت. اینطور شروع کرد که او یک کسی است که از هفت سالگی یتیم بوده. مثل اینکه پدر و مادرش در یک تصادف رانندگی به شدت آسیب می بینند و به خاطر مشکل مغزی که به صورت ارثی داشتند، بدنشان نمی توانست که به صورت دفعی، جراحات فراوان را ترمیم کند. تنها راه حل خوب شدنشان هم این بود که با انجام عمل های جراحی بسیار گران، آن ها را چند هفته، بیشتر زنده نگاه داشت. ولی بیشتر نمی توانستند زنده بمانند. آنها هم به خاطر فقر، مرگ زود تر را انتخاب کردند و بابک را به امان خدا سپردند. بیماری آنها بسیار نادر بود. اما همین سال گذشته بود که خود او توانست، راه علاج همان بیماری را بیابد.

پدرش سوال کرد:

او در اینجا دانشجوست.

شهرناز :

بله. رتبه ی اول تخصص مغز و اعصاب دانشگاه است. نام او بابک است.

پدر تا نام او را شنید، منقلب شد. و رفتار عجیبی از خود بروز داد.

گفت : او مانند پسر من است. او با ادب ترین پسری است که می شناسم. و می دانم که یتیم است.

چه کسی جز خدا می توانست او را چنین تربیت کند.

سپس حالت گریه به خود گرفت و در حالی که داشت از شهرناز دور می شد، خواهش کرد که

ادامه صحبت در مورد آن پسر را به یک موقع دیگر بگذارد.

اما، شهرناز جواب خود را گرفته بود.

یک ماه بعد، پس از هفت دیدار دیگری که با بابک داشت به لندن پرواز کرد تا دوره کارشناسی ارشد را در آنجا به پایان ببرد و بازگردد. و همان زمان هم بابک به دانشگاه یوکوهاما منتقل شد.

...

اما نگاه های صوفی بابک را آزار می داد. هنگامی که صوفی را می دید از شباهت بی اندازه ی او با شهرناز و درد فراق دو ساله اش و روزشماری برای ازدواج زجر می کشید. و از این موضوع هم نگران بود که شهرناز در لندن، چه می کند و چه حال و وضعی دارد. آیا او هم با کسانی چون هورس هم مراوده دارد. این ها تفکرات کمرنگی بود که به سرعت از مخیله ی بابک می گذشت. چرا که به اندازه ی چشمش به شهرناز اعتماد داشت.

هورس نابغه ی شیمی - فیزیک بود. یک استاد کامل. اما دوست داشت که او را دانشجو بخوانند. نه به خاطر حالت تواضع. تنها به این دلیل که دلش نمی خواست که دانشجویهای دختر از نام استاد بودن او بهراسند و به او نزدیک نشوند.

سی و یک سال داشت و اهل انگلستان بود.

دائماً به دنبال دختر های خوشگل بود. کمتر اتفاق می افتاد که در طول روز دختری در کنار او نباشد.

ایده ی او این بود که قرصی را تولید کند که بتواند تمام نیاز های انرژی و دیگر نیاز های بدن را در طول یک روز برآورده کند. طوری که هر انسان تنها لازم باشد که در اول صبح یک دانه از آن ها را مصرف کند و تا شب انرژی داشته باشد. دیگر نیاز به خوردن هیچ چیز دیگر نداشته باشد. در این تحقیقش، یانک هم به او کمک می کرد.

در همین زمان هورس و نیچوها (Nichoha) سر رسیدند و در حالی که به نظر می رسید از همدیگر قهر کرده اند، به سوی بابک آمدند و سلام کردند.

هورس عصبانی بود. به همین خاطر جلوی نیچوها را گرفت که در کنار فمینی بنشینند. به او گفت که برود و در کنار یانک که در آن سمت میز بود بنشیند.

هورس بر روی صندلی کنار فمینی نشست و هنگامی که دستش را بر روی ران فمینی می کشید، با جلو بردن لبش از او درخواست لب کرد. و البته بلافاصله چشمان خمار فمینی را دید که انگار از روی هوس زیاد درخواست هورس را ندیده است.

چرا که هورس کمتر عادت داشت که پاهای دختری را در روز روشن بمالد. اما اینبار فمینی بسیار راضی بود. و لب های خود را به کندی به سوی هورس روانه داشت.

سپس، هورس دستش را از پشت فمینی رد کرد و به پشت کمر صوفی رساند و مالاند، درحالی که چشمان خود را بسته بود. در این زمان، ضربه ای که بر دستش وارد شد و باعث شد که او را که به علت مصرف مشروب حالت عادی نداشت، به خود آورد.

آن کسی که آن ضربه را زد، ویشا بود. همان دختری که دوره بیماری اطفالش را به پایان می برد و در جراحی به اوج مهارت رسیده بود.

ویشا قبل از اینکه بابک به آنجا برود، به وسیله ی دوستان او در دانشگاه یوکوهاما در مورد اخلاقیاتش تحقیق کرده بود.

می دانست که بابک یک ایرانی با ریشه است. کسی است که خویشتن داری او دخترهای یوکوهاما را دیوانه کرده بود. و می دانست که هدف بابک از چنین رفتاری، تو کف گذاشتن دخترها نیست. چرا که حتی یک مورد از هم بستر شدن بابک با هیچ دختری نشنیده بود.

نیچوها اهل چین بود. کسی که ادعا می کرد که بودایی است. در حالی که در حقیقت به هیچ صراطی مستقیم نبود. نیچوها هم دانشجوی جامعه شناسی بود.

صمیمی ترین دوست فمینی. این دو بیشتر با یکدیگر کتاب می خواندند.

عقیده ی نیچوها این بود که خدایی لازم نیست. عقل کامل است. تنها لازم است که عقل را آنقدر تقویت کرد که بتواند بزرگ و دور را به کوچک و نزدیک ترجیح دهد.

این دقیقاً همان حرفی بود که پس از نشستن بر روی صندلی برای هزارمین بار تکرار می کرد.

غیر از بابک، آن پنج نفر گفتند که دیگر خسته شدیم. باشد. همان چیزی که تو می گویی. علت این حرف آنها این بود که دیگر در آن زمان مسئله ی خدا و تقابلش با عقل مطرح نبود. همگی خدا را فراموش کرده بودند. و از یادآوری فرهنگ قید و بند چندین هزار سال پیش سخت هراس داشتند.

ناگهان، بابک گفت: چرا که شما نمی گذارید که صحبتش را بکند. من هم به بحث های جامعه شناسی بسیار علاقه دارم. و ادامه داد که بیاییم و ما هفت نفر که از جمله ی بهترین ها هستیم، جواب واحدی برای این سوال بیاییم.

مقصود بابک این بود که وارد بحث شود و بتواند نظر خودش را عنوان کند.

اما همگی آنها تعجب می کردند. چرا که می دانستند که بابک دانشمند مغز و اعصاب است و دارد در مورد علاقه ی خود به جامعه شناسی می گوید.

بابک ادامه داد:

شما همه به دنبال رهایی هستید. اما رهایی به چیزی نیازمند است. به قید. اگر قیدی نباشد، رهایی بی معنی می شود. فیزی را تجسم کنید. انسان طالب آزادی است. اما فرض کنید که فیز فشرده نباشد، دیگر رهایی معنایی ندارد. قید و بند، لازمه ی لذت است.

در همین زمان بود که بابک با خود اندیشید که نکند که این دفاع من از نیچوها که به حالت خمیده، نگاهش را که از جلوی یانک رد کرده و بر روی بابک دوخته بود، باعث شود شود که او به من علاقه مند شود.

برای همین، با خود گفت که دیگر صحبت نخواهم کرد که این دو هفته هم بگذرد.

ویشا:

بابک عزیز. مثل اینکه یانک نتوانسته تو را با فضای طرز فکر اینجا آشنا کند. اینجا هر کس در مورد رشته ی خودش صحبت می کند.
و ضمناً، باید بگویم که من شما را دوست دارم.
این را گفتم که بدانید که در اینجا هر کس که از کسی خوشش بیاید، سریع عنوان می کند. پس، دوست دارم که بیشتر با شما باشم.
همه خندیدند.

پندار های بابک غلط از آب درآمد. نیچو ها و ویشا به هیچ عنوان کسانی نبودند که در دلشان محبتشان را نگاه دارند. به همین خاطر بابک نفس راحتی کشید و این نوع ابراز عقیده ی واضح و بی صبر را مسخره و جالب پنداشت.
در همان زمان که در فکر بابک چنین پندارهایی می گذشت، همگی از ابراز علاقه ی بی سابقه و سریع ویشا به وجد آمدند و خنده کنان رو به بابک کردند و گفتند:
ما هم تو را دوست داریم.

بابک برای اینکه نشان دهد که صمیمی شدنش را نشان دهد، پرسید:
من شنیده بودم که شما را هفت نابغه می خواندند. اما نفر هفتمتان کجاست.
یانک پاسخ داد که او هفته ی قبل رفت. به دانشگاه اوهایو. کرسی استاد تمامی حشره شناسی را به او دادند. اصلاً انسان جالبی نبود. اما تو، از لحظه ای که به اینجا آمده ای، همه ی ما را شاد کردی.
منی دانم. شاید به خاطر لبخند اندکی است که دائماً بر لب داری.
سابقه نداشته که ما اینچنین با نشاط بر روی میز دور هم بنشینیم و غذا بخوریم. نیچوها و هورس هم به خون همدیگر تشنه اند. اما به خاطر تو است که امروز در یک زمان دور هم جمع شدیم. من که عقیده دارم که دوست خوب، مانند لب گرفتن می تواند انسان را شاد کند.
نیچوها هم با پاهایش به سختی ضربه ای به پای هورس زد که در جلوی او نشست. و همانطور که با خنده اش هورس را خلع سلاح کرده بود گفت :

مثل اینکه بار دیگر هفت تا شدیم. و با گفتن "ما دیگر..." ، همه را به گفتن "هفت نابغه" ملزم کرد.
ناهار را خوردند. و در انتها ابراز داشتند که مدت ها بود که چنین ناهاری نخوردند. و همه را از برکات حضور بابک می دانستند.

پس از اینکه در بعدظهر آن روز اکثر مکان های دانشگاه را به بابک نشان داده بودند، خسته و کوفته به خانه برگشتند.

...

شب اول فرا رسید.

دختر ها نقشه کشیده بودند که بابک را اذیت کنند. از خویشتن داری او، نگاه های بریده ی او صحبت های اندکش، کلافه شده بودند.

ویلایشان یک ویلای دوطبقه ی دوبلکس (همکفت و اول) بزرگ بود. که هفت اتاق در طبقه ی اول داشت.

طبقه ی همکف تنها یک هال بزرگ، و آشپزخانه ی متروکه، و سالن ورزش را تشکیل می داد. اطراف خانه را تا صد متر، چمن های سبز یکنواخت محاصره کرده بود. و آن طرف تر هم ویلاهای دیگری وجود داشت که تنها در همان راسته، مطمئناً از عدد صد تجاوز می کردند. یانک و بابک تصمیم گرفتند که در یک اتاق زندگی کنند. به همین دلیل، اتاقی را که برای بابک آماده کرده بودند، همان سرنوشتی را پیدا کرد که آشپزخانه پیدا کرده بود. متروک. ساعت یازده شب بود.

بابک و یانک دور میز نشسته و مشغول حرف زدن بودند. ناگهان اتفاقی افتاد که توانست تمامی سوال های بابک را پاسخ دهد.

ویشا بدون آنکه در بزند، درب اتاق را تا نیمه باز کرد. در حالی که دستش به دستگیره بود، از بابک و یانک تقاضا کرد که برای رفع خستگی، بهتر است که به حمام برویم. در همان زمان، در لحظه یی کوتاه، صوفی با سینه های باز و آویزانش از پشت ویشا گذشت. اما همین کافی بود که هوش بابک را دچار اختلال کند.

حماسی را با خود تصور کرد که در آن، پنج تن از نابغه ترین دانشجویای آنجا حضور دارند. صوفی دست ویشا را به آرامی گرفت و گفت که این چه وضع خواهش کردن است. اگر اجازه دهی، طریقه ی درخواست مودبانه را به تو نشان خواهم داد. در را به کلی باز کرد و جلو آمد. سینه هایش از سینه بندی که داشت بیرون افتاده بود. تنها چیزی که بالاتنه اش را پوشانده بود، همان جلوپند صورتی رنگی بود که دلش نمی خواست از او جدا شود.

و باز هم جلوتر آمد و در روی صندلی کنار تخت یانک نشست. و در حالی که با سینه های خود بازی می کرد، از یانک و بابک که مشغول بررسی متون کتاب های مغز و اعصاب بودند، عاجزانه تقاضا کرد که با آنها به حمام بیاید. و گفت :

به نظر من کار خوبی است که با حضور خودتان، خوشایندی ناهار خوشایند امروز را تکرار کنیم. و اما این بار در استخر زیر ویلا.

و پس از آن از صندلی ای که در کنار بابک بود، بلند شد، و گفت :

ما در هر صورت تا ساعت دوازده در استخر خواهیم بود. و منتظر شما هستیم.

و به بیرون از اتاق رفت و درب را بست.

بابک داشت دیوانه می شد.

رویش را به سوی یانک کرد. یانکی که رفته بود و بر روی تختش دراز کشیده بود. گفت:

این ها همیشه چنین لخت و عور هستند.

یانک پاسخ داد:

نه. آنها به افتخار تو چنین لخت و عور ظاهر شدند. اصلاً استخر زیرزمین متروکه است. چند سالی است که هیچ کس به آنجا نرفته است. اما از امروز صبح که خبر شنیدن تو به گوش آنها رسیده، خواسته اند که طعم تو را هم بچشند.

بابک گفت : امشب هورس هم با آنهاست.

پاسخ داد : آری. او همیشه با آنهاست. تنها تفریحش این است که هنگامی که در حمام است، ویشا و صوفی به او نگاه کنند و بعضی از اوقات هم پشت او را بمالند.

بابک مطمئن بود که در نتیجه ی آن همه نزدیکی، حتماً پرده های همه شان پاره خواهد بود. اما با حرف هایی که یانک در ادامه گفت، متحول شد.

یانک گفت :

من چندین سال بود که سینه ی صوفی را ندیده بودم. صوفی برعکس فمینی که به دروغ همجنس باز خوانده می شود، یک همجنس باز قهار است.

فمینی دیگر کمتر با هورس حرف می زند. اما هر هفته اتفاق می افتد که هورس و صوفی و ویشا با هم به حمام بروند. این کاری است که یکسال است که مرتب تکرار می کنند. بعید نیست که پرده های ویشا و صوفی را پاره کرده باشد.

برای بابک بعید ترین چیز جهان این بود که پرده ی ویشا هنوز به دست هورس پاره نشده باشد، در حالی که واقعیت داشت.

در مورد نیچوها هم سوال کرد.

گفت : او یک بودایی اصیل است. نگاه نکن که بعضی موقع همه چیز را به باد تمسخر می گیرد. در زمینه ی جنسی، سخت تابع تفکرات قدیمی آیین خودش است و هیچ گاه نگذاشته که مردی بیش از لب گرفتن، به او نزدیک شود. همین الان هم که به اتاقش بروی، درش قفل است.

بابک همه چیز را فهمیده بود.

فهمید که صوفی از لذت های بزرگ دانشگاه است. و مدام هم پرده ی خود را می دوزد. و چند ماهی خود را نگاه می دارد و باز با مردی که برای اولین بار او را ببیند، جماع می کند و باز او را پاره می کند.

این کاری بود که در سه سال اخیر هفت بار تکرار شده بود.

یانک گفت : ویشا دختر با حجب و حیایی بود. اما این صوفی او را به بیراهه کشید. در این هشت ماهی که ویشا در اینجا است، او را برهنه ندیده بودم. حتی هنگامی که برای دیدن هورس به حمام می رفت، لباس بر تن داشت.

یک ساعت گذشت.

صوفی ناراحت بود. چرا که چهار ماهی می شد که با مردی جماع نکرده بود. و از اورگاسم های پیاپی ای که به دستور خودش، به وسیله ی پسرهای خوش قیافه ی دانشگاه انجام می گرفت، به تنگ آمده بود.

هنگامی که بابک را دید، دیوانه او شد. تصور نشست و برخاست بر روی آلت بابک او را مدهوش می کرد. اما مشکل این بود که بابک بسیار خویشتن دار بود.

صوفی به درون حال طبقه هم کف رفت. و بر روی مبلی نشست و بین دو پایش را مالش می داد. با دیدن این صحنه هورس که خودش را با حوله خشک می کرد، نظرش را خواست که چطور است که به بچه ها بگویم و همه جمع شویم و جشن بگیریم. همین هم شد.

ساعت یک بامداد بود که بچه ها را بیدار کرد و گفت که قرار است جشن بگیریم. بابک با اینکه تعجب کرده بود، اما تمایلش به شناختن چنین انسان هایی او را وادار کرد که به حال طبقه ی همکف برود.

همگی بر روی مبل ها نشسته بودند که هورس بلند شد و دو شیشه ی مشروب را آورد و ادعا کرد که اکنون، بهترین مشروب های جهان در دست من است. در هفت لیوان ریخت.

سهم هر کس را جلویش گذاشت و با اشاره ای صوفی را از ادامه ی کارش بازداشت. چرا که نزدیک بود که خراب کاری کند و مجلس از حالت همیشگی فاصله بگیرد.

صوفی هم دستش را برداشت و به سرعت لیوان شراب را گرفت و بدون اینکه برای کسی آرزو کند و یا صدای برخورد لیوان ها را بشنود، تمام آن را سر کشید.

تفاوت این شراب با شراب های عادی این بود که در کمتر از سی ثانیه انسان را می گرفت. تنها نکته ای که لازم بود که انسان در نظر داشته باشد، آن بود که اندک اندک سر بکشد که برایش خطری نداشته باشد.

اما صوفی همه اش را سر کشید و به خاطر تجربه ای که داشت خطری او را تهدید نمی کرد. همه لیوان هایشان را در دست گرفتند که با شماره دادن هورس سر بکشند. ناگهان، ناگهانی ترین اتفاق را به چشم دیدند.

بابک لیوانش را نگرفته بود. تا آن لحظه همه فکر می کردند که بابک از آنهایی است که طبق توصیه ی دیگران می خواهد در چند روز اول خودش را وا نهد و دل هم ویلایی هایش را بدست آورد. اما، از نظر آنها، نگرفتن آن لیوان شراب ناب، اوج بی فکری و اعتقاد بی خود به قید و بندهای زاید بود.

فمینی گفت :

بفرما و بیاشام.

بابک گفت :

من نمی توانم چنین کاری کنم. من تا به حال چنین کاری نکردم و می ترسم که اگر چنین کاری را بکنم، به خاطر بی تجربگی خودم کارهایی بکنم که از حد خودم خارج باشد.

گفتند که پس اندک بخور. بخور که غم هایت را برطرف کند.
گفت : حتی یک قطره اش را هم نخواهم خورد. من عقل دارم. و دلم نمی خواهد که با مشروب عقلم
را از کار بیاندازم که غم هایم برطرف شود. من غم را لازم می دانم.
همگی مات و مبهوت با چشمهایشان بابک را که از پله ها بالا می رفت، بدرغه کردند.
همان زمان صوفی تکه ای انداخت و دیگران را به خوردن وا داشت. هورس دست صوفی را گرفت.
چرا که دید که دارد شلوارش را خیس می کند. آنگاه او را بلند کرد و با او رقصید.
بعد زره زره شروع به خوردن شراب کرد. دیگران هم با اندکی تعلل چنین کاری را کردند.
همه به فکر فرو رفته بودند. اصلاً وجود چنین انسانی را بعید می دانستند که بتواند برای خدایی که
جایش معلوم نیست، اینچنین فداکاری کند.

...

سه شبانه روز گذشت.

...

سه و نیم نیمه شب بود.

صدای افتادن چیزی همه را بیدار کرد. گلدانی بود که در سر راه سرویس قرار داشت. به سوی
محل برآمدن صدا آمدند.
بابک را دیدند که دستش و صورتش را خیس کرده.
حدس هایی زدند.
اولین باری بود که موهای پشمالوی بابک از بین رکاب های رکابی اش، خودشان را به دخترهای
ویلا نشان می داد.

صوفی که بسیار مشروب خورده بود نتوانست جلوی خود را بگیرد و گفت :
همه عمر دوست داشتم که یاری مثل تو داشته باشم.
هورس او را ساکت کرد.

بابک ابراز تاسف و شرمندگی کرد که آنها را از خواب بیدار کرده است.
نیچوها گفت که من که بیدار بودم. داشتم در مورد تو فکر می کردم. تو مرا متحول کردی.
همگی هم حرف های مشابه زدند.

یکی پرسید : این همه نماز که در روز می خوانی، کافی نیست. و باز هم نماز. آن هم نیمه شب. از
خواب نازت زدی که در دل شب، خم و راست شوی. تو خشکه مذهب عوضی ای هستی.
پرسش کننده، صوفی بود. هورس، باز، معذرت خواهی کرد. و گفت خودش می خواهد که برای
رسیدن به اورگاسم، شراب بخورد. چرا که دیگر به صورت طبیعی به اورگاسم نمی رسد.
بابک باز پوزش خواست و نه به خاطر پوشش ناقصش، بلکه بی دقتی اش و بیدار کردن دیگران،
شرمنده شد و دوست داشت که سریع به اتاق یانک برود.

...

بعد ظهر روز چهارم.

بابک از پشت قفسه های دارو و تجهیزات آزمایشگاه بیرون آمد. به آنجا رفته بود که نماز عصرش را بخواند.

در همان زمان، صوفی به ویشا و فمینی اشاره داد و گفت مرا نگاه کنید.

اما آن دخترها دوست داشتند که جلوی او را بگیرند. ولی نتوانستند.

اما صوفی کارش را به سرعت کرد. دوست داشت که بابک را که ایستاده بود و با سرنگی ماده ای

را به مغز موش های مونث تزریق می کرد را حشری کند.

از پشت، خود را به او نزدیک کرد. و ناگهان بابک را در آغوش کشید و آلتش را به پشت بابک

چسباند و پس از چند ثانیه خود را به سرعت عقب کشید.

تقریباً بیهوش شده بود.

بدون هیچ مالشی، به اورگاسم رسیده بود. همین امر بود که شادی فراوانی را در او تولید کرده

بود. چرا که مدتی بود که احساس می کرد مشکل پیدا کرده است و همین شده بود که مشغول پیدا کردن

راه علمی بر روی مسئله ی اورگاسم طولانی شد و آزمایشاتی را انجام می داد.

اما هنگامی که اورگاسم سریع خود را دید، هم او و هم اطرافیانش فهمیدند که تمام قوه ی جنسی

به جنس آلت و نرمی پوست بستگی ندارد.

آنها فکر می کردند که بابک و خشکه مذهبی او، برای ویلای هفت نایغه بدنامی به بار داشته باشد.

اما چنین نشد.

همه شان قبول داشتند که اکثر دخترهای سال غذاخوری دوست دارند که بیایند و در کنار میز آنها

بنشینند.

بعد ها طبق نامه ای که به فمینی داده بودند، که بالغ بر صد دانشجوی دختر از او درخواست کرده

بودند که از چگونگی شخصیت و طرز تفکر بابک برای ما سخنرانی کن.

ولی فمینی چنین کاری را نکرد. چرا که مخالف حرف های گذشته اش بود.

ولی دانشجویان دختر به خود اجازه نمی دادند که از بابک سوالی بکنند.

دو حالت کاملاً متفاوت. نه به آن عشق بازی های بی اندازه ی دیگران. و نه به اینکه حتی جرات یک

سلام را هم به بابک نداشتند.

...

یک هفته گذشت.

بابک کم کم خود را در دل های دخترها جا داده بود. در حالی که چنین هدفی نداشت.

چند نوبت هم میز درازی را در سالن غذاخوری خالی کردند و به هیچ پسری اجازه ی نشستن بر

دور آن ندادند.

همه دخترها نشستند و بابک را در منتهی الیه میز قرار دادند که همگی بتوانند او را ببینند.

بابک نمی خواست چنین کاری بکند. اما به سفارش فمینی مجبور به انجام چنین کاری شد.

...

شب یازدهمین روز.

باز هم قرار شد که در پایان شب، در ویلا جشن گرفته شود. اما چیزی را دیدند که بسیار تعجب کردند. بابک هم به پایین آمده بود. فکر می کردند که او هم ذره ذره دارد رنگ آنها می شود. اما خودشان این امر را بعید می دانستند. چرا که خودشان را می دیدند که روز به روز بیشتر به شکل بابک شده اند.

دیگر، صوفی هنگامی که در اتاقش تنها بود و زمانی که هورس برای ارضایش به او کمک می کرد، مشروب نمی خورد. یا اگر می خورد، کم تر از قبل. و غیر از او، همگی قرار گذاشته بودند که مشروب را تنها به شب های جشن اختصاص دهند. بابک گفت:

چرا اینطور به من نگاه می کنید.

من کاری با شما ندارم. آمده ام که در این آخرین شب ها با هم ویلایی هایم باشم. و گفت:

شهرناز با من تماس گرفت. او نامزد من است. برای او اتفاق بدی افتاده است. من دو سال است که انتظار ازدواج با او را می کشم.

مثل اینکه هفته ی قبل پس از پایان دوره ی تحصیلش به ایران بازگشته و چند دقیقه بعد از ورود به ایران تصادف کرده و پای راستش به شدت صدمه دیده است. برای همین است که سه روز است برای من پیغامی نگذاشته. کس دیگری برای من پیغام داد و من متوجه شدم. دوره ی تحصیل من نزدیک دو هفته است که تمام شده است. اینکه به ایجا آمدم تنها به خاطر این بود که با طرز فکر دانشجویان اینجا آشنا شوم. و اینکه مدارکم تا سه روز دیگر کامل می شود و باید به یوکوهاما برگردم و بگیرم و به سوی کشورم پرواز کنم. آن گریه های شب گذشته ی مرا که دیدید، التماس من از خدای بزرگ بود که شهرناز را زودتر خوب کند.

مثل اینکه در ایران او را عمل کردند و حالش هم خوب است.

و همینطور که بقض کرده بود گفت: در بیمارستان بستری است.

همین موقع صوفی از روی عادت، چیزی به نظرش رسید. ولی حرفش را تا نیمه زد و قطع کرد. می خواست بگوید که هورس، برایش شراب بریز. اما پشیمان شد.

بابک گفت: می خواهم در کنار شما باشم تا شاید بتوانم این آخرین ساعت های فراق از شهرناز را تاب بیاورم.

نزدیک بود که اشکشان در آید. در حالی که اگر از آنها سوال می کردند که فکر می کنید که یک عقیده اگر بخواد بر دل شما وارد شود و شما را گریه بیاندازد، چه مدت طول می کشد، شاید می گفتند که ده سال.

اما چنین چیزی رخ داد.

بابک گفت :

من جلوی شما را نمی گیرم.

اگر می خواهید که مشروب بخورید ایراد ندارد. من شما را نگاه می کنم. آن ها خنده شان گرفت.

چرا که رسم بر این بود که یا همه بخورند، یا هیچکس.

ولی صوفی نتوانست که طاقب بیاورد.

لیوان را تا نیمه سر کشید.

و بلند شد و تلویزیون را روشن کرد.

شبکه ای را زد که فیلم های سکسی را در قالب داستان می ساخت.

جزیره ای را نشان می داد که انسان هایی جماع می کنند و هنگامی که خسته می شوند، دست به

خودکشی می زنند. روستاهایی که تمام افراد آن لخت مادر زاد بودند و در طول شبانه روز با آلت

آویزان به این سو و آن سو می رفتند.

بابک گفت :

عجب فیلم هایی می سازند.

یانک گفت می خواهی تلویزیون را خاموش کنیم.

بابک گفت : نه. صوفی می خواهد نگاه کند و لذت ببرد. درست این است که من از اینجا بروم.

ویشا گفت :

این فیلم نیست.

بابک در حالی که از میل خود بلند شده بود و در حال بالا رفتن از پله ها بود، گفت :

مگر ممکن است. یعنی چنین جزیره ای است.

یانک گفت : بله که وجود دارد. اسمش هست، "اوگاساوارا". جزیره ی تفریحی است که معمولاً

دیوانه هایی که توانایی جماع دارند را به آنجا می برند تا مرگ شیرینی داشته باشند. خیلی از آنها هم

دانشمندانی هستند که از اینجا رفته اند. آن زمانی که فرهنگ "چند دوست همزمان" را در اینجا مد کرده

بودند ولی به همدیگر نمی گفتند، بسیاری از دانشمندانمان را به خاطر خیانت دیدن از دوستشان، از

دست دادیم. آنها دیوانه شدند.

چرا که با فکر کردن پیرامون دو دوست در یک زمان، به پوچی محبت پی برده بودند و توجیهی

برای زنده ماندن نیافتند.

اما به کمک و لطف خانم فمینی، قرار شد که دیگر به یکدیگر دروغ نگوییم و ریا نکنیم. از همان پنج

سال قبل بود که تنها چند نفر از دانشمندانمان به جزیره رفتند.

فمینی گفت :

جناب یانک. طبق اصل خودم، باید بگویم که من تو را دوست ندارم. اینکه گفتمی لطف کردم، دل مرا

تکان نداد.

ویشا به شوخی گفت :

پس، برای اینکه جناب بابک بتواند از طرز زندگی آدم‌ها بیشتر مطلع شود، بیاییم یک سفر تفریحی هم به آنجا بکنیم. به شرطی که زیاده روی نکنیم!
بابک گفت :

مگر می‌توانیم به آنجا برویم.

ویشا گفت : بله. در آن جزیره یک شهرک توریستی درست کردند که از حمله‌ی دیوانه‌ها در امان است. به سختی هم حفاظت می‌شود. چرا که بسیاری از آن دیوانه‌ها دانشمندان بزرگی هستند که اگر از احساس پوچی در بیایند می‌توانند بسیار خطرناک باشند.

بابک گفت : دوست دارم که آنجا را ببینم.

پس بهتر است که قبل از اینکه خودم را برای رفتن آماده کنم، آن جزیره را ببینم.

هورس گفت : آن جزیره به جزیره‌ی آدم‌خوارها معروف است. چرا که چنین کارهایی هم می‌کنند. من چند دفعه به آنجا رفته‌ام.

و با لحنی تازه گفت :

ولی جناب بابک خان که بسیار علاقه دارید که آنجا را ببینید، باید بدانند که آنجا زیاد برای شما مناسب نیست.

همگی خندیدند و خودشان را برای صبح فردا آماده کردند.

...

جزیره‌ی اوگاشاوارا - معروف به جزیره‌ی آدم‌خوارها:

در شهرک ایمن جزیره، تئاتری برگزار شده بود. در آن تئاتر گفتگوهای پایانی دانشمندی را به نمایش در آورده بودند که از توجیه خود برای خودکشی می‌گفت.

می‌گفت که من، دو نفر را دوست داشتم. از ته قلب. به سراغ یکیشان می‌رفتم، آن یکی جلوی چشمانم ظاهر می‌شد. و بالعکس. فهمیدم که جهان پوچ است و محبت بیفایده‌ترین چیز.

بعد نشان می‌داد که بر بالای سکوی دار رفته و حلقه طناب را به گردن خود انداخته و با پای خود کنده‌ی چوبی را از زیر پای خود خارج کرده و خود را می‌کشد.

بابک گفت :

نمایش عالی‌ای است، به شرطی که درست اندیشه شود. و بدترین نمایش است، اگر فکر درستی را به دنبال نداشته باشد و چاره‌ی خوبی جستجو نشود.

...

شب شد.

همگی در هتل فوق‌العاده مجلل جزیره که به سبک ژاپنی طراحی شده بود، اتاق‌هایی اجاره کردند. برای بابک دختری را آوردند.

امتناع کرد. در حالی که فکر می‌کرد که از ترفندهای صوفی است. در حالی که نبود.

گفتند که این جا روال اینطور است که هر کس به این جزیره می آید، برای روحیه اش بهتر است که شب را در کنار زنی باشد. و این اجباری است.

بابک هم قبول کرد. به این خاطر که دلش برای آن دختر سوخت. دختری بود که به نظر می رسید که از روی فقر به این جزیره آورده شده است.

با خود گفت: بگذار بیاید و یک شب آرام باشد و امشب را در زیر چنگال مردی به سر نبرد. دختر در گوشه ی از اتاق نشست، در حالی که به سختی می لرزید. بابک او را اشاره کرد که به روی تخت برود.

دختر خیال خودکشی داشت. با خود سوزنی زهرآلود آورده بود که پس از تماس مردی قریبه با خودش، سوزن را به دورن قلبش فرو کند و خود را بکشد. همان کاری که دو خواهر دیگرش کرده بودند.

اما چیز عجیبی دید. دید که بابک در حالی که بر روی زمین دراز کشیده، رو تختی را روی خودش کشید و رویش را برگرداند.

دختر سوال کرد : ارباب، من آماده ام.

بابک که چشمانش از حالت گریه، گرم شده بود گفت: امشب را آسوده بخواب.

دختر هم نفس راحتی کشید و یک شب را مانند ارباب ها تا صبح، در روی زیباترین تخت های جهان به صبح رساند.

...

صبح شد.

بابک پس از اینکه نماز صبح را خواند، روی زمین نشست و در رایانه اش را باز کرد و پیام عجیبی را دید:

شهرناز مرده است، متاسفم. این را برادر شهرناز فرستاده بود.

این را خواند، در سکوت محض فرو رفت. و ناگهان فریادی نه چندان بلندی کشید که دخترک را از خواب بیدار کرد.

دخترک در حالی که دلش نمی خواست که بیدار شود، از حالت دراز کشیده بلند شد و بر روی تخت نشست. و پاهایش را از فرط خوشحالی، آویزان کرده بود و تکان می داد. چون به آروزش رسیده بود. آروزش این بود که یک شب تا صبح بدون هیچ کاری بر روی این تخت های مجلل تا صبح بخوابد. همینطور به بابک خیره شده بود.

فکر می کرد که بابک هم دیوانه شده است.

بابک از او خواست که به بیرون برود. اما دخترک به کنار او رفت و گفت که من از تو نمی ترسم.

بابک بار دیگر از او خواهش کرد که به بیرون برود.

اما دخترک گفت : می خواهم که شما را ببوسم. این نشان تشکر من است.

بابک گفت : این چه کاری است.

و دخترک با ولعی مضاعف گفت : من باید چنین کاری کنم. همیشه می خواستم که چنین انسانی را از نزدیک ببینم. کسی که در داستان ها وجود دارد. این آرزوی من است. لطفاً مرا به آرزویم برسانید. بابک بلند شد و به سوی دختر رفت و گفت :

چنین چیزی امکان ندارد، اما می توانم ... و جلوتر رفت و پیشانی دخترک را بوسید و از او چیزی خواست.

گفت : برای تشکر می توانی مرا مطمئن بسازی. برای آنکه مطمئن شوم، برو و در اتاق صوفی، همان دختری که از همه زیباتر است، و با ما به اینجا آمده، مشغول نظافت شو و ببین که چه خبر است. دختر رفت و وظیفه ی خود را به خوبی انجام داد.

سه ساعت بعد برگشت و گفت : صوفی، همان کسی که از همه خوشگل تر بود، دیشب وارد اتاق ما شد و در رایانه ی شما پیامی گذاشت. این را برای ویشا تعریف می کرد که من شنیدم. بابک گفت : معلوم است که دختر زرنگی هستی ها. ناقلاً. اسم ویشا را هم که یاد گرفتی. خدانگهدار. دیگر با تو کار ندارم. ممنونم.

دخترک جلو تر آمد و از یک قدمی، بوسی را به سوی بابک پرتاب کرد و گفت : یگانه خوشی عمر من، بوسه ای بود که بر پیشانی من زدید. و برای همیشه به خاطرم خواهد ماند. صوفی وارد شد. در حالی که تنها شرت و کرسن آبی رنگی به تن داشت. گفت : اه. فهمیدم. این خبر چین تو بود.

می خواستم تو را از شهرنازت بگیرم و برای خود کنم.

بابک گفت : خویشتن داری من به خاطر، شهرناز نیست. اگر هم شهرنازی وجود نداشت، باز من هرزه نمی شدم. اینکه به سوی شما میل نمی کنم به این خاطر است که به خدایی اعتقاد دارم که همیشه مرا می بیند. ولی تو کار اشتباهی کردی.

آنگاه برای شوخی ادامه داد؛ ممکن بود که من از طرز نوشتن اشتباه تو متوجه نادرست بودن آن پیام نشوم و آنگاه سگته می کردم. اصلاً می خوام بیا و من آلت گوستی ام را به تو نشان دهم تا راحت شوی.

صوفی گفت : من که سر از کار پسرت در نیاوردم. و رفت.

بابک از روی صوفی متوجه شده بود که او از دیشب تا صبح مست بوده است. اشتباه نوشتن نام شهرناز را هم به حساب مستی صوفی گذاشت.

...

شب دوم.

یانک به آرامی درب اتاق نیچوها را باز کرد. چرا که صداهایی شنیده بود. می خواست بداند که آیا دخترهای همردیفش، مردی را به اتاق خود آورده اند یا خیر.

ناگهان صحنه ای را دید که او را تا یک قدمی دیوانگی به پیش برد.

هورس را دید که همزمان در حال جماع با صوفی و ویشا و نیچوها بود.

تخت کاملاً خونی بود. هر چهار نفرشان آنقدر مست بودند که متوجه ورود یانک نشدند. در آن شب، سه پرده به دست هورس پاره شده بود. همان شب بود که یانک فهمید که در طول این مدت، ویشا باکره مانده است. از باکره بودن نیچوها اطمینان داشت. چرا که فکر می کرد که دختر خودداری است. اما مثل اینکه آن شب، به علت مصرف بالای الکل مخلوط با ماده ی جدیدی که خود درست کرده بودند، عقلشان کاملاً معطل شده بود. و باعث شده بود که تا صبح عشق بازی کنند.

...

فمینی به اتاق یانک آمد و او را بیدار کرد. گفت :

می دانی چه شده. هورس، از دیشب تا صبح با ویشا و صوفی و نیچوها عشق بازی کرده است.

یانک که این صحنه را می دانست گفت :

آیا پرده هایشان را هم پاره کرده؟ من این ها را خود می دانم.

فمینی در حالی که به نظر می رسید چیزی را نگفته رها کرده باشد، پس از سال ها از یانک مغذرت

خواهی کرد و به گفتن این جمله اکتفا کرد و به آرامی از اتاق خارج شد:

آن کسی که هفت سال قبل دوستش داشتم و هنوز هم دارم و به خاطر نرسیدن به او، آزادی مطلق

بی ریا را مطرح کردم، تو بودی.

...

روز سیزدهم. آزمایشگاه هفت نابغه.

هر چه بابک به یانک توصیه کرد که ساخت چنین دارویی را برای انسان از خاطرش دور کند،

جواب نداد.

صبح، هر چه یانک به دنبال فمینی گشت، او را نیافت.

در موقع ظهر بود که دخترها را دید. تمامی شان مانند تو به تن داشتند.

در نظر یانک، مانند فمینی آنچنان او را زیبا کرده بود که خود را بابک و فمینی را با شهرناز

خود مقایسه می کرد. چرا که وصف شهرناز را شنیده بود.

فمینی به سوی یانک رفت و در انتهای میز نشست. فمینی سخت تغییر کرده بود.

یانک احساس تولد دوباره می کرد. پس از هشت سال، دوباره آن احساس به یانک دست داده بود.

علاقه ای را که پنهان داشته بود به صورت بسیار نا مشخص به فمینی گفت:

خانم فمینی. می شود از شما خواهش کنم که امروز ناهار را در کنار هم باشیم.

فمینی گفت : شما بنشینید. وظیفه ی زن است که به پیش شوهرش برود.

یانک ناگهان از شادی منفجر شد. فریاد زد: بابک، بسیار ممنونم.

فمینی گفت : بابک رفته است یا نه.

یانک گفت : از صبح تا الآن منتظر شما بود که با شما خداحافظی کند. اما مثل اینکه شما به شهر

رفتید که لباس هایی تهیه کنید. پس، مجبور شد که بدون خداحافظی اینجا را ترک کند و برای جمع کردن

وسایلیش به یوکوهاما برود.

روز پانزدهم. یعنی همان زمانی که موش مذکر بدون آنکه میل به حرکتی داشته باشد به کنج ظرف شیشه ای پناه برده بود. حدود یک ساعت بود که موش همین حالت خود را حفظ کرده بود. یانک از خوشحالی درب آزمایشگاه را باز کرد و به بیرون دوید. اما این را دریافته بود که اگر بخواهد چنین دارویی را برای انسان درست کند، به خاطر پیچیدگی انسان، ده سال طول خواهد کشید. اما همین کشفش هم می توانست او را مبتکر سال دانشگاه کند.

...

دیروز بابک وسایل خود را جمع کرد و برای همیشه ژاپن را ترک گفت.

...

فرودگاه تهران.

شب بود. بابک، شهرناز را از دور دید. اشک در چشمانش حلقه زد. به سوی او دوید. شهرناز کشان کشان خود را با پای گچ گرفته به بابک نزدیک می کرد. تا اینکه ناگهان افتاد. بابک، درست در همان زمان که افتادن شهرناز را دید، بی اختیار پایش حرکت لازم را نکرد و زمین خورد و بر روی زمین کشیده شد.

به هم نزدیک شدند. تنها خواسته شان این بود که همدیگر را به سختی در آغوش بکشند و یک ساعت در همان حال بمانند.

اما، آنها عقد نکرده بودند. پس، به همدیگر رسیدند و در یک قدمی همدیگر قرار گرفتند. و به خاطر اشک های فراوانی که از چشم هایشان روان بود، نمی توانستند همدیگر را به خوبی ببینند.

شهرناز گفت :

سلام.

بابک با شنیدن سلام شهرناز، دوباره به زیر گریه زد.

شهرناز ادامه داد :

پدرم آنجاست. می خواهد استادی ات را به تو تبریک بگوید. آن هم استاد تمام شدنت را.

بابک به سختی خود را جمع و جور کرد و گفت :

شنیده بودم که در این دو هفته ای که به تهران آمدی، در یکی از بهترین شرکت های اینجا کار گرفته ای.

شهرناز : ای شیطون. حرف های مسخره نزن. مثلاً می خوای بگی که عقلت درست کار می کنه!

بابک در حالی که نفسش بند آمده بود، بر روی زانو های خود نشست و سپس، سجده کنان خدا را

شکر کرد. و بوی خاک وطن بر مستی او افزوده بود.

گریه اش بند نمی آمد.

اما به هر صورت از زمین برخاست و با شهرناز به سوی پدرش که در بیرون سالن انتظار مانده

بود به راه افتاد. چهل پنجاه متری فاصله داشت.

بابک کم کم اشک هایش را به درخواست شهرناز پاک کرد و گفته ی دعاگونه ای کرد:

خدایا شکرت.

خدا، با فرستادن تو برای من، نعمتش را بر من تمام کرد.

من از خوشحالی داره خفه می شم.

چند لحظه بعد، هنگامی که برادر شهرناز، بچه ی یک ماهه ی خود را به همسرش داد، بابک را در

آغوش گرفت و گفت :

ایران به چنین انسان هایی افتخار می کند.

همسرش گفت : حتی، به قول شهرناز، جامعه ی بشری به امثال نامزدیم افتخار می کند.

و آن شد که در فردای آن روز خطبه ی عقد بابک و شهرناز، در حضور هفتاد تن از برجسته ترین

استادان ایران، خوانده شد.

در همان جا، بابک سخنرانی چند دقیقه ای خودش را که روال کار بود، در سه کلمه خلاصه کرد و

توضیح اندکی داد.

خدا، خدا، خدا.

و عشق شهرناز.

ای خدای بزرگ. تمام تلاش من شده اینکه بندگان تو را به سوی تو هدایت کنم. که شاد شوند. که

گنجی را که من پیدا کردم و اتفاقاً در دل خودشان هم هست را استفاده کنند. اما مگر خودت نمی توانی

چنین کنی؟ البته که می توانی. پس من تنها تلاشم را می کنم و لذت می برم.

...

ساعت عدد یازده را نشان می داد.

در همان لحظه یانک به سمت ویلای هفت نابغه به راه افتاد.

چنان خوشحال بود که در پوست خود نمی گنجید. دلش می خواست که هر چه زودتر فمینی را

ببیند و او را از کشف خودش مطلع سازد.

درب ویلا را باز کرد.

پله ها را یکی در میان بالا رفت.

به سمت اتاق فمینی رفت. صدایی شنید. وحشتی قلبش را فشرده ساخت.

در زد. ولی بفرمایی به گوشش نرسید.

در حالی که نفس نفس می زد، درب را باز کرد.

صحنه ای را دید.

فهمید که تمام حرف های فمینی که در طول دیروز و پریروز به او گفته بود، دروغ بود. ریا بود.

آن حجاب ها. آن مانتو ها. آن به پایین انداختن سر ها. آن صحبت هایی که به ظاهر بوی شهوت نمی داد.

یا اگر هم دروغ نبود، در این دو روز تغییر کرده بود.

فمینی، بدون آنکه شرابی نوشیده باشد، با هورس مشغول جماع بود. اما، یانک نتوانست که علتش

را دریابد.

تنها می دانست که فمینی دو روز است که از ایده ی آزادی خود فاصله گرفته است. و حدس می زد که علت خیانت او، پوشش باشد. با خود می گفت که شاید این پوشش کامل او را منزوی کرده و او عقده ای شده است و نتوانسته خود را کنترل کند و به من خیانت کرده.

بعد ادامه داد که فمینی دختر قابل اعتمادی بود. و ...

تمام این افکار در مدت چند ثانیه از خاطرش گذشت.

هورس، در حالی که با دست هایش پا های ظریف فمینی را در هوا و به دور از هم نگاه داشته بود،

آلتش را مدام داخل و خارج می کرد.

ناگهان فمینی متوجه ی حضور یانک شد.

یانک، لمس شده بود. علت آن حالت کرختی جز این نبود که صحنه ی عشق بازی دو نفره ی

هورس را با دختری مشاهده می کرد که هشت سال بود او را در خاطرش دوست داشت و به هیچ کسی

نگفته بود. مخصوصاً در دو روز اخیری که به خاطر آموزه های بابک پوششی از مانتو به تن داشت.

پوششی که او را صاحب ظاهر فریبنده تری می کرد.

فمینی هورس را پس زد و از تخت به پایین پرید. در حالی که خون خشکیده ای لای پایش را سیاه

کرده بود.

فمینی تا لبه ی پله های طبقه ی اول به دنبال یانک دوید. اما یانک به سرعت از درب ویلا خارج

شده بود.

ساعت دوازده، بابک مشغول چک کردن پیغام های خود بود. نامه ی از یانک او را ذوق زده کرد.

نامه ی یانک را دید که در یک خط نوشته شده بود :

"آیا من انسان خوبی هستم؟، امان از خیانت، خیانت، خیانت"

...

ساعت دو و نیم بود که جسد یانک را از تیر چوبی پایین آوردند.

او، خود را، به همان روشی که از آن متأثر به خاطر داشت، کشته بود. با این تفاوت که کنده ی زیر

پایش را نیانداخته و تنها پایش را از روی آن برداشته و آویزان کرده بود.

پایان.

1386/11/11

حامد 26 (حامد احمدی)

www.hamed26.blogfa.com
